

خوش نشین

شنیدم که یک خوش نشین در زلاند فقط در اتاقش مگس می پراند نه با ارهای، تختهای می برید نه اطراف سمبادهای می سربید ندیدند چکش بگیرد به دست نه با تیشه‌های هیزمی می شکست پدر مادر از صبح در حال پند که ای بهتر از بهترین حبه‌فند مهارت بیاموز و قدری هنر که روزی به کار آیدت ای پسر پسر پنبه در گوش خود می چپاند فقط در اتاقش مگس می پراند گذشت این زمان تا سفر ساز کرد به اقصای رُم رفتن آغاز کرد در آنجا یکی جیب او را دراند چنان بد که یک سکه هم جا نماند به جز ضعف در جسم و جاننش نبود فلافل خوری در توانش نبود تنش ناتوان، معده پرغار و غور دهانش از انواع سمبوسه دور به ناچار دنبال یک کار رفت گرفتار و نالان به بازار رفت بگردید تا کار پیدا کند که دل ضعفه‌اش را مداوا کند همه حرفه از آن پسر خواستند از او فوت و فن در هنر خواستند که از کار و دانش چه داری بگو اگر در تکاپوی کاری بگو پسر گفت از حرفه آغشته‌ام مگس می پرانم، در این رشته‌ام چنان می پرانم که حیرت کنید که بی وزوزش استراحت کنید نم‌مال و آهنگر و کوزه‌گر همه خنده بر لب که ای گل پسر: مگس کش کجا یا هنر یار شد مگس راندن اصلاً مگر کار شد مهارت بیاموز تا می شود جهان سمت فن و هنر می رود پسر خسته از بللی، تللی همان جا گریزان شد از تنبلی به شهرش که برگشت با جان و سر فقط رفت دنبال فن و هنر



امروز صبح مریم زنگ زد به مهشید که:
«ساعت چهار عصر بیا بریم سمینار روان شناسی
تنبلی.»
مهشید گفت: «چه عالی! چه مباحثی مطرح می شه؟»
مریم گفت: «برنامه ریزی، هدف گذاری و از این
موضوعها.»
مهشید احساسات مثبتش را ابراز کرد و گفت: «خیلی
خوبه! حتما می یام.»
عصر که شد، مهشید نگاهی به ساعت کرد.
تنبلی اش آمد برود. پتو را کشید رویش
و تخت خوابید.





ماسک، حال نه

چند روز پیش که داشت فیش‌ها، قیض‌ها و کاغذهای قدیمی را پاک‌سازی می‌کرد، در حالی که برگه‌ای دستش بود، آمد و یک پس‌گردنی محکم به من زد. وقتی علتش را پرسیدم، کارنامه‌ی چهار سال پیشم را نشانم داد و گفت: «یادم نمی‌یاد به خاطر این نمره‌ی ریاضی کتکت زده باشم!»

او فکر می‌کند بین ما فقط خواهرم درس خوان است. به همین خاطر، هفت ساعت قبل از اینکه کلاس او از طریق سامانه‌ی «شاد» شروع شود، به ما می‌گوید نباید به گوشی‌هایتان نزدیک بشوید، مبادا اینترنت ضعیف شود و خواهرتان نتواند درس بخواند! هرچه هم می‌گوییم گوشی به دست داشتن به معنی در اینترنت بودن نیست، باباجان قبول نمی‌کند و اگر گوشی در دستمان ببیند، عصبانی می‌شود.

بابای من، هر چند بهترین بابای دنیاست و تابستان‌ها کولر را خاموش نمی‌کند، اما خلق و خویهای خاصی دارد. مثلاً رفته برای ما ماسک خریده، اما هر وقت می‌خواهیم بزنیم، می‌گوید: «بگذارید برای مواقع مهم!» نمی‌دانم چه موقع‌هایی مواقع مهم است! لابد وقتی کرونا گرفتیم! بچه هم که بودم، برایم یک اسباب‌بازی باطری‌دار می‌خرید، اما تا روشنش می‌کردم، می‌گفت خاموشش کن! باطری‌اش تمام می‌شود. او هر وقت سرفه می‌کند، برای ما به‌طور مفصل توضیح می‌دهد که قبل از کرونا سرفه داشته و این سرفه‌ها ربطی به کووید ۱۹ ندارد. هر چه هم می‌گوییم می‌دانیم، دوباره توضیح می‌دهد.

لوبیای سحرآمیز

روزی همه‌ی هنرجویان در کارگاه مشغول طراحی یک سیستم الکترونیکی بودند، اما محسن چند شاخه رسم می‌کرد، آن‌ها را به شاخه‌های دیگر می‌رساند و در رویایش غرق می‌شد؛ رویای گران‌بهارترین خودرو، یک خانه‌ی ویلایی زیبا در بهترین جا و کارت‌بانکی پراز پول! او از هنرجویان خوب هنرستان بود و شش‌دانگ حواسش به درس و مهارت‌آموزی جمع، تا روزی که پسرخاله‌اش بیخ گوشش زمزمه کرد: «لان توی همین شهر کلی هنرجو داریم که هم‌رشته‌ی تو هستند. تازه، اگر هم فردا بتوانی برای خودت کسب و کاری جور کنی، باید یک عمر بدوی تا موتورسیکلتی شلخته بخری. یک شرکت سراغ دارم ماه. از همین الان استخدامت می‌کند. فقط باید زیرشاخه‌ی برایش جذب کنی. اگر زرنگ باشی، سال دیگر این موقع سوار مازراتی داری می‌روی شمال، ویلای خودت؛ یعنی راه صدساله را یکشنبه رفته‌ای!»

حواس محسن از همان روز پرت شاخه و زیرشاخه‌های یک شرکت هرمی شد و او به جای طراحی سیستم‌های الکترونیکی، فقط

شاخه ترسیم می‌کرد و کنارش خودرویی «فول آپشن» و ویلای «لاکچری». اما نه تنها آن‌ها را به دست نیاورد، بلکه در این راه گوشی‌اش را هم از دست داد.

مدتی بعد، دوباره داشت جذب درس می‌شد که یکی دیگر آمد بیخ گوشش زمزمه کرد: «اگر می‌خواهی آینده‌ات تأمین باشد، بیا توی یک «بیزنس جدید». دوسال پیش هزار تومان بوده، حالا شده سی هزار تومان. پول درو می‌کنی. کار برق خطرناک است. تو را می‌گیرد و خشکت می‌کند! محسن هم بدون اینکه با کسی مشورت کند و

بداند این بیزنس چیست، دار و ندارش را در این راه خرج کرد و دوباره، جای درس خواندن، رفت به رویای ثروت و زندگی آن چنانی! آخرش هم هیچ چیز جز حسرت نصیبش نشد.

حالا هم یکی آمده است به او لوبیای سحرآمیز بفروشد و محسن به این در و آن در می‌زند تا پولش را جور کند.

